

شمع سید اندک خلیل جلوه آهسته ترا
 از غم و دنیا چه پروا عاشق و نحسته ترا
 کی تواند رفت از پیش نظر آن شاگل
 شوق دیدنهای ردیش سینه خطا کشود
 گزنداری قوت پرواز در بختی نشین
 از ادب آدم بقرب حق تعالی میرسد
 حرف حق منصور را بخواست آمد بر زبان
 از خموشیها گهر دار و صدق بچوشتن
 تا کنم انشا بشوق روی و مکتوب را
 تا زدم مهر خموشی بر زبان ای عیب
 میتوان از شبانم خورشید تابان بافتن

غزل سیزده پست در جواب طالب کلمه خیر بر یارستان

غنچه می فحسد بگلشن معنی سر بسته ترا
 نیست باک از جور ظالم در تاجان شسته ترا
 بستم از تاز نگاه خویش این بگدسته ترا
 هست لطفی در گلستان بینه نورسته ترا
 چون قفس گلزار باشد طائر پر بسته ترا
 بار باشد نزد شاهان مردم شایسته ترا
 راستی آمد مسلم دست از جان شسته ترا
 رفت مغر سر برین از لب کشودن بسته ترا
 بیت عالی می نویسم بروی پیوسته ترا
 راز دار بلخ دانم غنچه سر بسته ترا
 از سن و از ما چه پرسی از خود می ارسته ترا

تخذه می آید گفتارم در دهان پسته را	غنچه گفتم تا و دانش انجالت میکشیم
	از تماشای چمن ناصر بزدانی گو دل بگیرد سیر گلشن طائر پر پسته را
	کجای می نویسد جواب مرا مبارک بکن این خطاب مرا کجای می نویسد جواب مرا بخود برد آرام و خواب مرا نمانده هست اشکی کباب مرا که دیده هست حال خواب مرا پوشان ز من آفتاب مرا که تسکین بر اضطراب مرا
نگیرد ز قاصد کتاب مرا چو کردی سیم سول امین نویسم با و نامه گرسد سهر بخوابم شبی آمد و باز رفت ز شوق فراق تو دل سوخت کینج فراق تو شمع منم میفکن بران و نقابی زلف اگر نگذری در دل زار من	

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده وآل بيته الطيبين الطاهرين من بعدك اجمعين</p>	<p>زما صرحه خواهی حساب و کتاب برمت تو بخش حساب مرا</p>	<p>مستند برکت تو بخش حساب مرا برمت تو بخش حساب مرا</p>
<p>خدا خیری هدا و صبارا ز گل نشمیه کس لعل می خار را مس قلم بسم تو دادی کیمیا کتا ای گلبدن بند قجارا بود با گاه الفت کهر بار را بسم هرگز مد جسمای مول را نداند در دمن هرگز دوار را ندانم استدارا انتهارا نگاهای کن بسوی من خدارا</p>	<p>ز ما پیمانم آن آشکارا نه این طرز است تهنه ایام بسوی من نگاهی کن خدارا بدل شوق گلستان ستار را کششهای تو ما را نیست بی خیر سر انجام حساب بپوش روی بدر چشم او گشتم گرفتار بصر میسر دم چون گردبادی تو شاهی و گرداوار دسوالی</p>	<p>ز ما پیمانم آن آشکارا نه این طرز است تهنه ایام بسوی من نگاهی کن خدارا بدل شوق گلستان ستار را کششهای تو ما را نیست بی خیر سر انجام حساب بپوش روی بدر چشم او گشتم گرفتار بصر میسر دم چون گردبادی تو شاهی و گرداوار دسوالی</p>

چو شد سرو قد او جلوه فرما	بچشم خویش دیدم مدعا را
بما مهر و محبت مستندی	ز کی آموختی جور و جفا را
بمن عجز و نیاز آمد ملائم	تو جور و جفا زید نگارا
نمیرسی پسرا پمار خود را	تو میدانی تو میدانی دوا را
سفر کن و وطن چون محفل	نشان خود و گردان نقش پارا
س قلبم طلا گردید از تنق	ندانم کیمیا را کیمیا را
بوصل خویش ما را ز یاد کردی	ندانم سیری و خوبان شمارا
بمحفل شمع قدش جلوه نماست	مبارک باشد این پروانخارا
توجه کن بدل تا می توانی	بهین آینه گیتی شمارا
بحق جا بد وافی الله بشنو	بکن در راه حق کار خدارا
بصر جانخل قدش سایه انگند	بمی پرسد کسی آنجا شمارا

	<p>چه پیرسی تو از ما اتصاف را بر آورده مزل تا کینه هارا</p>		<p>بشغل عشق باید بستد بوج صفای پر داز شد آنگیست بمن</p>	
<p>بشغل عشق باید بستد بوج صفای پر داز شد آنگیست بمن</p>	<p>شنو از مغربی یا خود ز ناصر بیا و رساقی آن جام صفارا</p>	<p>بشغل عشق باید بستد بوج صفای پر داز شد آنگیست بمن</p>		
	<p>رحما جرم بخشا برو بار را نظام الملک آصفیا دارا چنین ذات ست شایان کبریا به پیش چشم عالم آشکارا جلا بخشید تو آینه هارا که با خود داشتی امی یارا مکن واقف ز عالم پارسا را</p>		<p>خداوند اهل کار کرد کار را بده امن و امان و تندستی بذات تست شایان کبریا ز امر کن نمودی عالم ایجاد برای جلوه آن حسن مخفی شکر بی بودن بوج و قلم بود تو شایری کبر ستاری من</p>	

تو ادوی ضعیف روح و جسم ما را

پدید آورده ارض و سما را

شیون پر تو خورشید ما را

بضربا دست کردن سنگ ما را

سعادت یار گرداندی ما را

بدریوزه نمودی ره گذار ما را

بزرگی مقرر فرمودی ما را

وجود آدم مستدسی انکار ما را

نگهی کردی به عالم آشکار ما را

بسرور پرستان نشوونما را

که سخنان میدید چیزی گدا را

بروح و جسم فرقی بود بسیار

ببند و پست عالم از تو باشد

سرایت هست در ذرات عالم

بشیرین است از تو عشوه و ناز

بچرخد نفس و ادوی ذل و اوجا

بشایان شغل گسیرد ادوی

بهر چه هر چه لایق بود ادوی

ز خاک و آب با دونه نار کردی

کمی نمود در چشم تو پیش روی

عطا کردی گلچین زنگ و بوی

ز تو خورده ایم ایمان و سلامت

<p>بزرگ سوز بیشتر است از این که در این دنیا بیشتر است</p>	<p>کند تا صبر او از قول سعدی که دیگر باز نستانی عطار را</p>	<p>فلسفه بیشتر است از این که در این دنیا بیشتر است</p>
---	---	--

<p>نه تنها و در ابا او دورا تو نمبودی ره و رسم هر می فرستادی بدعوت مصطفی را زوی بر قلب ما این گمبیارا که شد شوق القدره آشکارا عطا کردی سینه آری تقاربا کنی خورشید در دم در بار بخا صانت فرستادی بنارا بموسن داوه صدق و صفارا</p>	<p>تو پیدائی خدا یاد و مارا تو با وی بوندی من گشتم از جان چه باشد بجز ما زین پیش بعثت خجسته گمبیار و ما ز قلسب بهر روشن و ایل و یث کش نکده را اگر هم آفیدند کردی ز انما است نسیم از امیدت ندانم کس درین باشد چکمت منافق در نفاق و کذب لغنا</p>	
--	--	--

<p>بفرعون برگماری اثر دهارا اگر خواهی زنی تیر قصار را روای نمود نمودی کبیرا را چه خوب از اختی قصه سهارا که دم کرده است اندرانی نوارا درین آئینه کردی حبلوهارا من گفستی بگو قالا بلی را</p>	<p>ز نمودی بر کردی پیش روی بچشم مور و در شبهای تاریک بزرگبها ترا باش مسلم چه خوش گسترده قشش زمین را که ففتح روح را در جسم کرده است زدی صقیل جلا پر داز گردید تو خود گفستی مگر من نیستیم رب</p>
<p>زبان ناصر از وصف تو قلم نماید حد را از حدی شمارا</p>	
<p>چو گل پیشانی بشکفته باید خوب رویان را در پنج سفر یک گام ره آرام جوان را</p>	<p>ز خلق نیک نبود خصم می بهتر نجویان را بخت نوی کن تا هر چه پیش آید شود را</p>

دل از ما میبرد حسنی که حسن خلق هم دارد	گل بی یوی میدانیم روی شعله جویان را
پریشان باطن افتاده است هر کس ظاهر آید	حواس و خاطر جمعی بود آشفست مویان را
بودت یکندر پایه نام آورده ایست	اثر پاید بسا کردن بعالم نام جویان را
عقل و هوش چون باشد که جا کرده است	سر سودای لاف و لیس آشفست مویان را

درد با این تراکت خار را گل جامی چهلوی	بناشد خبر نکوی خصماتی ناصر نکویان را
---------------------------------------	--------------------------------------

بیک گاه تسلی توان نمود مرا	ازین شرف ز فلک میتوان نمود مرا
چو ذره بر تو محض رخس بود مرا	نمود بودم و آوردم در وجود مرا
چنان ز آتش سودای عشق خنوم	که همچو لاله بدل نیست غیر دور مرا
نظاره رخ نورانی چو صبح آید	دری دوست غمناک کنشود مرا
بسا زو برگ دل من تو اعجازی است	بود ز رشده آهنگ تار و پود مرا

چو در قیام کس در سحر و جادو مرا	تو جز از تیر دل جانب تو می باشد
شده هست در زبان الخطایا و دیوانه	ازین جهت که دولت سی شمع در دل
کشاید عشق ز دوست یان شو مرا	مرا نه غنیمت نیاید خواهش خجسته
شبا خطا کسی نگردد در دهر	بچشم نیره عشاق غایب خوش افتاد
که سوخت آتش بودی چو نمود مرا	ز دور من نشود چون شامها ^{شود}
بچه غم زانم لعل سازد سو مرا	مرا ز هر دریاب خطا او گایت
که رخ ز سبلی انوشیروان کبود مرا	امید هست چو پوست نوز ^{شود}
که با کمان چو بزم در سحر و جادو	ز بسکه مستقیم آینه ظهور خدا ^{است}
باز کش نگه کریم از سو مرا	هزار شکر بر آمد عیب از کمال
نمود چووه در از تو نشین بود مرا	چو آفتاب بر آمد ز خود رویه ^{شستم}
بگوشش مدد از با گم پند ^{بود}	شمار نوشت و غنیمت شمار ^{فصل}

<p>غمی نماند دگر از زبان می شود مرا با کسی به بیرون صفایان زنده و مرا</p>	<p>شنیدیم آیت تفرخ او را تا شود بشوق حضرت میایستد شاد و بهشت</p>
<p>کسی نه جانب با حضرت پیشتر او گوید یک نگاه است سلی توان نمود مرا</p>	<p>کسی نه جانب با حضرت پیشتر او گوید یک نگاه است سلی توان نمود مرا</p>
<p>تا توان شیرازه بند و دست گل را با آن که در کعبه ایست گلستان گل را فدا می شیرازه روی تو باز نم اف سبیل را جفا می هستی پیدا در حال امان تحمل را در شادمانی با او منیرین هم نام را در همه جا که هستی در آن تو گمان را در همه جا که هستی در آن تو گمان را</p>	<p>گدا سامان محبت و چو ایل تحمل را سرت گرم پاشانی بگردان میانم را کفتم قربان دیت در گلستان لاله گل را توان دیدن گلشن در میان شادمان را هزاران معنی باریک دارد در مشکبش را چه حاجت تا گزینی گوشه بار و بار را بجان آید دل مشتاق من زور در جگر را</p>

<p>مرا چون حلقه‌های لعل خوبان در نظر آمد بشمشیر حوادث سینه خود را سپر سازد کنون وقت است ساقی نشا باید بگذرد و آرد</p>	<p>در نشانه‌ها گذرد</p>	<p>یقین کردم بر هر جان حلی دور تسل را شعاع خویش چون یاکند هر کس تحش را منور کرد سیل نوبهاران دیده‌ی کل را</p>
---	-------------------------	---

<p>بسیار است که در این عالم کس را ندانند که در این عالم</p>	<p>نباشد در نظر تان یا شنوان چون زود تا صبح که اگر در جلوه گل بر سر آهنگ بلبل را</p>	<p>بسیار است که در این عالم کس را ندانند که در این عالم</p>
--	---	--

<p>محیط عشقم و شد بزود سپاه مرا شبی نکرد تسلی بیک نگاه مرا بسعد نخستری خویش ناز و ارام ز نسبتی که بزللف دراز او دارم عنان تو سن نفس است در کف قدرت زوان عشق تو خورشید در غل ارام</p>	<p>حباب و موج بود چو شبنم و کلاه مرا چو شمع عمر سر آمد باشک و آه مرا بخانه آمده آن یار همچو ماه مرا محبت است به در سالی آه مرا بکلهکشان نبود احتیاج گاه مرا بدست آمده این منیض صبحگاه مرا</p>
---	--

بمورد دست سلیمان سر سلطنت است

دل کشاده دوست کشاده دارم

اگر امرا حسبم اگر مطلب دگر باشد

اگر نگاه دگری کنی چه خواهد شد

بجو در خم محسب سرب ابروش کرم

اگر ز گاه ربانی کشش شود دوست

سیاه چشم ازین بیشتر نمی باشد

بهار عمر چو سیلاب مندره غفلت

اگر چه لب بشکایت نمی کشایم

ز وحشت است وزرم خوبی غزالانرا

جز اینکه بوی گل روی یار می شنوم

ز قرب حضرت شاه است غزو جاهد مرا

ز گریه چشم بود بحر دستگاه مرا

میسرست چو قمر بی بسا و شاه مرا

ر بوده چو دل و جان بیک نگاه مرا

قطر نشتاد چو آن شوخ کجگاه مرا

ضعیف کردم عشق همچو گاه مرا

تسلنی نمودی بیک نگاه مرا

بزیر سایه پل هست خوابگاه مرا

زبان موجه اشک است او خواه مرا

خوش آمده است ز او شوخی نگاه مرا

رهی بسبغ نباشد به هیچ راه مرا

<p>چه نیشها شکسته است تیر آه مرا گریبی شود از لطف عذر خواه مرا چنان سپاه شده نامه از گناه مرا</p>	<p>بیا دشوخی شرکان او بدل ثوب حجر گناه من نه بجای است با گنم عذرش اگر به بحر نشویند تیره میگردد</p>	
<p>در این عالم زینت نیست جز این</p>	<p>عنان صبر برون رفت از کفم تا قنات ما به بسیاران عشق راه مرا</p>	<p>در این عالم زینت نیست جز این</p>
<p>آفتاب صد بانج و بجا رست دل ما در مجرّمین همچو شرار رست دل ما از خار کف پامی نگار رست دل ما پیر مزوره چو گلها سی مزار رست دل ما تا صفحه بی نقش و نگار رست دل ما از آه رسا برق سوار رست دل ما</p>	<p>تزیینت که جلوه یار رست دل ما وار در پیشه های خود آتش بتر پا محنت بره عشق ز ما اوج گرفته است تا باتن افسرده خاکی است هم آغوش هر نقش که خواهیم بر ثبت نمایم بر جلوه او شگفتی و سحر افلاک</p>	

جمعیت خاطر زنجیالش بگردد
 گر پر تو آن محسوس شاید بسراو
 هر چند دو صد تیغ بسیر منجور داد
 تا یار پری جلوه مانع مکن کرد
 راهی بسز زلف تو افسوس ندارد
 بار غم سودای تو برداشته بر
 از شوق که نعل سمنش است آتش
 از گردش افلاک سبک سیر افتاد
 تا در گره مشک نشان زلف تو شد
 از موج طپش شهپر پرواز کشاید
 از حیرت نظاره خبر رایج بدید

آشفته تراز زلف نگار است دل ما
 انصاف بده در چه شمار است دل ما
 چون کوه تمکین قرار است دل ما
 معلوم نشد در چه دیار است دل ما
 هر چند که چون شانه نگار است دل ما
 زمین بار گران کوه وقار است دل ما
 چون برق گریزان قرار است دل ما
 در راه طلب آبله زار است دل ما
 چون نافه آهوی تنای است دل ما
 هر خطه طلبکار نگار است دل ما
 جان در چه خیال مسجی کار است دل ما

<p>در دایم دوزخ تو شکار است دل ما بی دلغ تھان در شب تار است دل ما از یاد رخسار باغ و بهار است دل ما</p>	<p>هر چند که در دایم دو عالم افتاده است در خانه چو روزن نبود نور ندارد ما گوشه نشینان بچشم کار نداریم</p>	
<p>نسخه پنجاب تلاش نیکو در عالم نور و نورانی است</p>	<p>چون یک دایم از پی او عالم ولکاست ناصر تو بگو در چه شمار است دل ما</p>	<p>عقل باز و شاد نسخه پنجاب نور و نورانی است</p>
<p>در هر شکن زلف تو آبا و ختنها از یاد تو کریم بدل طرح چمنها دستی نتوان زد لب زلف سخنها تا شام غریبان نشود صبح طنھا گلکار چین سر زده بر دوش کفنھا چون زلف رسای تو دراز است سخنھا</p>	<p>ای دل آینه ز عکس تو چمنها سراز ته پر از چه بر آیم درین باغ تا شام صفت چاک سازی جگر خویش ای مھر حجاب شب مرد از نظر ما دامن بیان بر زده روید لب جوهر از شکوہ مشبھای فراق تو چه گوئیم</p>	

این جای اقامت نبود بار بستید

خافل نتوان بود چو آغشته تنها

یک بوسه نگل کرد ز لعل لب این قوم

خونخا بدل افتاد ازین غنچه و منها

تا لعل گهر بار تو آمد به تکلم

چون سخت ز حسرت بدل غنچه منها

منظور اگر نیست ترا صید و دو عالم

از بھر چه تا بیده و لعل تو رسنها

در میان شش تنیج از این عالم
در میان شش تنیج از این عالم
در میان شش تنیج از این عالم

ناصر بود این آن غزل عارف صفا

شش تنیج از این عالم
شش تنیج از این عالم
شش تنیج از این عالم

گنجینه گوهر زینج تو در منها

هر کجا قصر تو ایجا و کند زلفها

میشود دور نفسی عالیها سا فلها

در زمین که بود در این شش قمص خدا

پیش سودی ندید همی قافلها

هر نفس فکری و هر خطه حسالی داد

چشم یاری چه توان داشت ازین ده

شب وی که بود بدر قد اش جفا خدا

دیدة شیر مندر و ز در برش مشعلها

زود بامان زمین حکمت اول سنگر گوه

بهر را کرد ز امواج بیاسلها

<p>گردن بسیار و سموات باین بالای واجب و فرض او اگر بقبولت جاده عشق درازست ندارد پایان طبع انسانی زمان دور از صفات مرد باید که ازین باور و باورش</p>	<p>داده در هر طبق از قدرت خود صاف بهر تر ویر چه افزود کنی ناطق طی نمودیم درین راه بسی مصلح حیث باشد که کشایم زبان گل هست چون نشاء دولت محک مصلح</p>	
<p>من باز به پیش چشم تو ای کزین زبان</p>	<p>من نه آنم که فرو شوم سخن خود نما و دیده شیرانیت نظر بر صفاها</p>	<p>کسی من مسافت سپید و زین خلوت زبان</p>
<p>بسا غافلانی نیست چشم پرستش را چنان که کرد ز خونم نشد رنگین پریش برنگ لاله پیدا می کند از خودی خمار آوره اش هرگز نیست از بچامی</p>	<p>رجوعی نیست بازگ حنا ز رخسارش را بنازم زور بازو و کمان دست و شمشیرش را بسا غافلانی نیست لعل می پریشش را بود کفایتی دیگر نگاه چشم مستش را</p>	

بگلزار ارم نسبت ندارد باغ خیارش
 شکوه گل و بالامی شود بر شاخ گلشن
 شکست افتاد بر لبها چون طرف شکست
 پیرو از و بید ما بسیار بجز مرگاش
 فغان و آه و در آلود را فسانه میداند
 چه ممکن بود سوی چشمه حیوان نظر کردن
 سپند شوخ من در محراب مکان نمی گنجید
 فریب و عده پوچ همان خوردن خطا باشد
 شبستان فلک شمع ترا در نور میدی باشد
 چها بیکر و با چشم نماشا گلشن دنیا

که در آغوشش باشد صد گلستان خالستش را
 بود در خانه زین شوکت دیگر نشستش را
 بود فتح دگر دیدم چشم خود شکستش را
 سکارا بهی ل در نظر افتاده نشستش را
 ز خواب ناز چون بیدار سازم چشمش را
 اگر میدید چشم خضر آب تیغ و دستش را
 فضای نه فلک تنگی کند اندازد نشستش را
 شباتی در بنا هرگز نباشد عهد نشستش را
 کجا گنجایش آن قد و بالا سفت بستش را
 اگر عبود رنگ اعتباری نگ بستش را

بسیار است

رباید حلقه های تنگ چشم مورد در شبها
 در این کتاب

<p>چو سحر جانی از سحر کلامی سحرش با سحر کلامی</p>	<p>چو استادی ست نایضرگاه شیرتشن را</p>	<p>چو سحر جانی از سحر کلامی سحرش با سحر کلامی</p>
<p>سرفشانی کرد کوته راه پر دور مرا هست چندین گل نهمان پرده نامور مرا هیچ ظرفیت ندارد با دوه زور مرا باشکر سیلی نباشد خاطر مور مرا گر کشد در دیده خود سرمه طور مرا نغمه های درو باشد تار طستبور مرا شور محشر گر کند بیدار مخمور مرا آه روشن میکند شبهای دیگور مرا</p>	<p>نروبان سحرش باشد در منصور مرا رختنهای میل مرا سردر گلستان داده است گر چه پریای سخت خویش میان و فلک سیرش بی نیای از ناز نعمت میکنند کور مادر ز او پست نور مطلق را عیان میزند ناخن بدل آه دل مخزون کن اینهمه غوغای عاشق هیچ تاثیر نمی کند پر تو منت ندارد از چراغی کلمه بام</p>	<p>چو سحر جانی از سحر کلامی سحرش با سحر کلامی</p>
<p>چو سحر جانی از سحر کلامی سحرش با سحر کلامی</p>	<p>گر چه زدیم درون سینه ما صرا آه را اشک خونین کرد افتا خرم ستور مرا</p>	<p>چو سحر جانی از سحر کلامی سحرش با سحر کلامی</p>

<p>سایبان چمنسیرین لفت پناهی شد مرا سایه دیوار مایل خوابگاه پناهی شد مرا تا که منظور نظر بر ترک کلاه پناهی شد مرا حلقه گرداب از طوفان پناهی شد مرا سوی او هر روزی از سینه زاری شد مرا از گزند چشم بد بسیار پناهی شد مرا</p>	<p>طاق ابروی بلندت قبله گاهی شد مرا خواب سنگین شد غفلت موسم سیری مرغ ترک کردم آرزوهای تیکه در دل دوشتم دل بزلت یار از روی سوغا کشر گزینت سینه ام را اگر شبک ساختی مرا گاش نختم آسوا و تقصیر نیل چهره من گشته است</p> <p style="text-align: center;">(معدودان)</p>
<p>بعد از این غم سفر در خاطر مرا بی نیت تا که تا صحرای و آرمگاه پناهی شد مرا</p>	<p>دوران خوارم و ت نیست سوزانند مرا از سبک روی نمی گنجم درون پیرن بر فروغ مهر دار و نماز داغ رو ششم</p>
<p>شمع من غلظت گرد و سرگردانند مرا کی چو بوی گل کند مستور پوشانند مرا کی توان با آستین چون شمع میرانند مرا</p>	<p>دوران خوارم و ت نیست سوزانند مرا از سبک روی نمی گنجم درون پیرن بر فروغ مهر دار و نماز داغ رو ششم</p>

<p>راه در ولها چو تار سبجه پیدا کرده ام کثرت شب زنده داری همچو شبینم کرده ام کوه تکیه منم بود و جد و مسلح منم گری قصر ارباب تحسّل بد بلائی بوده است بوالهوس را نسبتی ز رخسار با عشاق نیست لشکر گشتی من از کوه سنگین تر بود</p>	<p>یک جهان پر سوز میگردوز سوزاندن مرا نیست ممکن در گلستان چشم خواباندن مرا چون شک ظرفان نباشد دست افشاندن مرا نیست لازم از غضب چون جوشاندن مرا جانمن مشکل بود از خویش رنجاندن مرا میتواند هر نسیمی کی ز جار اندن مرا</p>	
<p>کلیت نیست هیچ میرزا کسب تو نیستی شکر شکران ز غیب غیب نیست</p>	<p>بسکه ناصر از گداز هجر لانه گشته ام میتوان چون شته با کتوب پیماندا</p>	<p>منوع دیوانه است هیچ کسب تو نیستی شکر شکران ز غیب غیب نیست</p>
<p>ای یوسف عزیز در آغوش من در آ تا از تراکت بدنت گل شود و گل و لها ز شوق بوی تو از کار رفته اند</p>	<p>بوی شت سید تو هم در وطن در آ بند قبا کشوده بسیر چمن در آ ای آیهوی میده بدشت خشن در آ</p>	

	<p>ای شمع دل فروز درین انجمن در آ از راه التفات در غموش من در آ ای شمع بی حجاب بین انجمن در آ بینسیم تا جمال تو در پیر من در آ ای سرو از پرور من در چمن در آ</p>	<p>از دوری دیده ما از فرخ نصیبت غم نیست چون لاله ای لیم شوق پروانه چه شد که شود از تو کامیاب بی پروا دیدنت لطافت چمن ابرست و گل شکفته و گلزار تازه رو</p>	
<p>قول است با سلف دو نشیند آموال فیروز خان چون سرگناهان غمناک بیت در سینه است</p>	<p>ناصر بن برم آینه رویان میشود خموش بر درمهر از درین و درخمن در آ</p>	<p>بیت در سینه است چون سرگناهان غمناک بیت در سینه است</p>	
	<p>بویصال نام خدا میدهد مرا از ابر التفات خدا میدهد مرا خطش منسبه و لطف خدا میدهد مرا رحمت بیک و بوسه کام میدهد مرا</p>	<p>پیغام یار باو میباید بد مرا چون منسبه آنکه نشو و نما میدهد مرا اعل لیش بیاد و صبا میدهد مرا اعلش که سوختن خیمه ای میازد</p>	

گر خضر کرد صدفه از اسکن آب غیش

خضر خطی تو آب بقامید بد مرا

بر دراری طیب دست از علاج من

را ده هست هر که درو و امید بد مرا

پیدا است اینکه از کرمش مکنید قبول

توفیق آنکه حب در عاید بد مرا

نیک بدی بدیده حق من نیامده است

هر سایه فیض مال به امید بد مرا

این خامشی که هر لبش عاشده است

از خون خود چو غنچه غذا مید بد مرا

از زگرس نظاره فریب تو عاجزم

هر لحظه فریب جدا مید بد مرا

زاهد که هیچ نیست گفتار او نمک

پندی ز منع عشق چه امید بد مرا

نور کسی که سیرت بند در آینه

کی رحمت که ز بیامید بد مرا

تو که نیست با تو مطلق
تو که نیست با تو مطلق
تو که نیست با تو مطلق
تو که نیست با تو مطلق

کجا بی نظر بقوت باز و نکرده ام
ما خضر خضر همیشه خدا مید بد مرا

تو که نیست با تو مطلق
تو که نیست با تو مطلق
تو که نیست با تو مطلق
تو که نیست با تو مطلق

جانان بسم تو گهر مید بد مرا

خالی لب تو عنبر ترید بد مرا

تو که نیست با تو مطلق

	<p>از خط سبز نور بصر میداد مرا گر روزگار کینه زرد میداد مرا دست کرم نوید شرمیداد مرا مانند شمع ز اوج سوزیداد مرا این پند از جیبند گهر میداد مرا سلطان عشق تاج و کمر میداد مرا این بر لبی دروغ گهر میداد مرا</p>	<p>روی تو از بهار خبر میداد مرا مانند شمشیر چرخ بچون جگر کند سیم شگوفه شاخ چو افتاد میوه یافت فکری تو نشسته است که چشم عشق روشن شدی اگر تو کنی جمع عشق از موج اشک آبله پاورین محیط پایم بروی گنج چشم تر مسست</p>	
<p>تغزل با ناز و نیت فصل در آستانه سینه تغزل در آستانه سینه فصل در آستانه سینه</p>	<p>تا صبرتی که صرفه بدشام رخ و آ در روز خط از لطف شکر میداد مرا</p>	<p>تغزل با ناز و نیت فصل در آستانه سینه تغزل در آستانه سینه فصل در آستانه سینه</p>	
<p>دل چو موران بشکر زار موس میسداد در دل اندیشه زار گشت عین نیست مرا</p>	<p>چشم بر جوان کسان همچو گس نیست مرا گوشه گیران ز بلایها امانی دارند</p>		

میکنم قطع مرامل من از ایامی کسی
 چه کشایم پر پرواز بزیر گردون
 ز روم از سخن پوچ خسیان اجابی
 میروم در ره پیر خوف بصد آه و فغان
 رنگ ز روم مگر از حالت دل گوید حرف
 بگرشته من ذوق کمیدن دارد
 آتش از پهلوی جوش ست مرا همچو چار
 نفس را از مد و عقل زبون ساخته ام

گوش بر ناله پیدر دهر من نیست مرا
 شوق پرواز در آغوش نفس نیست مرا
 بجز تمکینم و پروای ز نفس نیست مرا
 پنهان از دشت زمین بجز من نیست مرا
 پیش آن آینه رو تاب نفس نیست مرا
 بوسته از لب سیراب تو لب نیست مرا
 منت از جای دگر هیچ چو نفس نیست مرا
 هیچ پرواز سگ هرزه من نیست مرا

<p>خسب بهر چه چو نینبایم</p>	<p>نیست انصاف ز ما صبر تعافل گذری آشنائی بجهان جز تو بکس نیست مرا</p>	<p>بست نایب شاکل تشنه در ساری شکران نیست تریب نیست</p>
---	--	--

<p>چشم روشن نمایدم</p>	<p>زنگ زول زوایدم</p>
------------------------	-----------------------

<p>حل شکل نمایم صحرا عیش و عشرت فرایدم صحرا جان دل میرایم صحرا زنگ از دل زدایم صحرا انبساطی که بایدم صحرا بی نهایت خوش آیدم صحرا پرزوران نمایم صحرا همچو جنت نمایم صحرا</p>	<p>عقد از دل کشایم صحرا سر مه خیرست خالی اما نش همچو شکرگان یار از هم سخا نقش مغموزال مستقل از دست سید پد از کمال وسعت خلق و لکش او امن خوشی دارد از غزالان شوخ در نظرم سبز هاش شخم دارد از صید</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>
<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>
<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>	<p>تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر تغییر</p>

<p>چون شانه امید است مارا خضره مدعاست مارا همواره مهین دعاست مارا این تازه سخن خداست مارا زین عید امید است مارا</p>	<p>ز شام صبح</p>	<p>از چاک بگر بوی لفتش بی بال و پری بسان شبنم در نرم وصال یار باشیم بهتر ز سخن کجاست نعمت شام و صبح صبح و عیت</p>
<p>بیت در این عالم هر که را در این عالم</p>	<p>وله</p>	<p>بیت در این عالم هر که را در این عالم</p>
<p>نگهت زلف که ساز و تاز و باغ لاله را من نماند که دیده ام بسیار باغ لاله را باد و نسیم که ساز و پیر باغ لاله را شعله روی که افروز و چرخ لاله را پیشین اجل او که می پرسد باغ لاله را</p>		<p>دو سو دای که می سوزد باغ لاله را خوبی اجل مسی مالیه او دیگر دست نگرش از چشم خمارین که باشد دست خوار سرورانشو و نماز فامش عیاشی کسبت کاسته چوبی کعبه و جام باقوتی کجا</p>

<p>آب وزنگ و گیری بخشید راغ لاله را بالپ لعلت که سیگه و سنج لاله را یادوار و گریب لعلت جلاغ لاله را</p>	<p>تا برآمد سر و گل پوشم بسیر کو بهار پیش نش لفت سنبل تر را نباشد اعتبار بوسه های شرط را یک ادا باید نمود</p>	
<p>منع این است در سینه و ریه ها و کله</p>	<p>گل گرفتار است در گلشن بدست بان در پربان دیده ماضی فرایغ لاله را</p>	<p>قول حاجت و مطلق منع بگردد در چشم و غشایه و سینه و کله</p>
<p>بر روی کار آرد حالت زخم نهانی را غیبت و ان بعشرت بگذران فصل جوانی را که آموزد ترا ای جان عاشق قدر دانی را نباید هر کجا خوابانند تیغ استخانی را که مانع می تواند شد بلا ای آسمانی را سرت گروم بگو فاصد تو پیغام زبانی را</p>	<p>مذامم از کجا آموخت چشم خونگشالی را بهار آمده از کف شراب اغوانی را نگاه استخانی می کنی بر من سرت گروم مروت نیست هر سویدنت اشوخ بی پروا بجز تسلیم اینجا هیچ تدبیری نبی باشد ز جوش گریه توانم بطرح نامه پروا</p>	

بیزم گلرخان دیدیم آئین سخن گفستن	رواج دیگری بخشید لعلش در فشان را
ز دم صد چاک گشته شایسته ستم نزلت	باین تدبیر شاید بشنود راز نهانی را
ز کار مردم بی دست و پا غافل نباشید	غفیمت میتوان داشت دور کامرانی را
ز جوئی بیده خود آبیاری می کنند گل را	توان آن موخت از بلبل طریق باغبانی را
نباشد هیچ دردی در جهان چون حسین من	ز گیسو مستعد دار و لباس شیرانی را
نه امر در دست رازین قفس آهنگ آردی	ورون پهنه سیکریم مشق پریشانی را
لب لعل سی مالیده او تا نطق کردیم	درین ابر سپید دیدیم آب زندگانی را
بهر صورت ندانم طاققت فتن کوی	ز جان هم دوست تر داریم ازین ناتوانی را

تو که این چنین گویی	نباشد طوطی چون کلک من بوستان ناصر	منبع درون
تا بگویم ز تو درود و سپاس	ز آن مودت پیش شیوه نگین پانی را	سینه چرخ می زینت

می کنی مشق جنون نجاست ز رسوائی چرا	چاک کن چپ گریبان اشکیانی چرا
------------------------------------	------------------------------

می شینی با قیابان می فروشی قد حزن
جان من چون بید لرزم از گزند چشم
غیر عاشق با امانت نیست در عالم کسی
این همه شور و فغان ای بلبل از دست خود
هیزه کردی حسن ایقدر ساز و همچو گل
کار عاشق می شود از گوشه چشمی تمام
غیر دل دادن نباشد هیچ تقصیری کرد
این همه بی اعتنائی بیشتر با ما بود

با کمال دانش و فرهنگ و انانی چرا
در نظر سرامی کنی شوخی رعنائی چرا
با قیاب بی مروت باوه پیمانی چرا
عشق بازی می کنی با یار هر جانی چرا
بر سر بازار با این جسلوه آرائی چرا
تیغ ابرو را ندانم کار سرامی چرا
چشم پوشی از من سکین شیدانی چرا
بر سر عهد قدیم خود نمی آئی چرا

مجلس اول
تلاوت فاضل السمرقندی
زینت قیاب

شمع گل ز گرم چشیمای بلبل و شمن است
توز شوخی در بر ناصر می آئی چرا

غزل
از اسباب روزگار قیاب نیست
بیت

در یافته است مرتبه از حمید را

هر کس شناخته است دل در دست را

اندک کشیده دارغان سمن در	از پاشک تکان گذر تند بخنن
در یافتیم چاشنی نوشخت در	در یک نفس چو صبح بتاراج میرد
باشد صد علامت خامی پسند	دلبرهای داغ دشمن فریاد بدهند
ضایع مسازگو هر شهوار پسند	هر گوش بسته لایق این گوشواره
دستی برین شکار نباشد کند	دل نیست دیشی که بقصد آید چیل
دادیم اختیاری دل خود پسند	از سیر حسن باز نیامد هیچ وجه
چون نخچیر واکنی اگر از خامه بند	نظاره سیر گلشن امید می کند

<p>عزت نامت در کعبه مقصود کرد</p> <p>در ریاضی اگر تو دل در دامن در</p>	<p>عزالت بیخ تو ایستاد</p> <p>عزالت بیخ تو ایستاد</p>
--	---

تخته ات صبح بهاران میکند آینه را	عارضت خورشید تابان میکند آینه را
سینه اش رشک گلستان میکند آینه را	میکند بند قبارا باز چون آن گلبدن

رومی سیب سی عرق آلودن کان حیا
 از تکه های رنگیستی که وار و لعل از
 زود باشد سر صحرای میزند و یواند
 پیش خورشید و خشان ه میگردن
 چون گذارد در کن از خویش آن گنجه
 صفحه آینه را اگر تار میس از نفس
 گز چشم مردم آید از فروغ محراب
 خوب رویان بی تکلف در کنارش میزند
 سوزن شکرگان و را کا و کا و دیگر است
 لاله رخسار یک من درم چو برف می نهد
 چشم مست نمخواب سر مدمای آن نخل

آشنای آب حیوان میکند آینه را
 گل بدامان گل بدامان میکند آینه را
 اگر چنین لفت پریشان میکند آینه را
 از صفا حسنت پشیمان میکند آینه را
 با چمن دست گریبان میکند آینه را
 دو دو آهیم سنبستان میکند آینه را
 تابش روی تو گریان میکند آینه را
 فیض حیرت پاک دامان میکند آینه را
 در گلبرخ نمایان میکند آینه را
 رتبه خوبی دو چندان میکند آینه را
 در نگاه ای نگرستان میکند آینه را

<p>طوطی نظم سخندان میکند آئین مرا</p>	<p>گرچه طوطی را در آئین تعلیم سخن</p>	
<p>وز غزلت خست در آرزوی بهر چه زین سبب بناست</p>	<p>غنچه لعلی که باشد بزل ناصرتک از شکر خندی نمکدان میکند آینه مرا</p>	<p>غزل ما نیست تشنگی در کفایت عصیان و صفت ناز و عجز در آید مغز بیخ از آنکه در کفایت</p>
<p>جذب شور بسون شد کار فرمائی مرا کرد طاق ابروی آن شوخ ایمائی مرا بوسته می باید از لعل شکر حنائی مرا خاکمالی واده از بس قدر عنائی مرا کرد زنجیری بگردن شلف گیرائی مرا هست در مد نظر شمشاد بالائی مرا گر کند شمشیر ابروی تو ایمائی مرا از قناعت نیست در خاطر قنائی مرا</p>	<p>بار دیگری کشد خاطر صحرائی مرا قبله گاهی از برای سجده میجوایم از ادب و ورست لکین التماس می کنم سرمد سان خورشید یسایه عیارم ز چشم مدتی دیوانه ام طلق عنان افتاده بود سرور عنا سبزه خواهد می آید چشم جوهر سرمازی عاشق هویدای می شود مورسین معدن از بر ملک سلیمان میکند</p>	

بزرگ کاهی عاجز دانه صحرای بودم	جذب سیلی رساند گرد ریائی مرا
گرچه سر تا سر گلستان از گل عنا پرست	نیست در خاطر تمنای تماشائی مرا
خویش را هر چند در زویدم بکنج خلوتی	بهر صحرای او و آخر چشم شمهائی مرا
در دلب را از طیبیان جهان پوشیده ام	هست امید و دانی از سیحائی مرا
عالم دیوانگی رسوای عالم کرده است	از سر و دستار نبود هیچ پروائی مرا
کوه و صحرا شگ بر فراز و محنون می کنم	گر ز بهر کار باشد کارش برائی مرا
نیستم از هرزه بینی منقل چون آینه	کرد محو جلوه خود روی نیبائی مرا
موی آتش دیدم را ماند سراپا قائم	هیچ دانی میدد زلف چلیپائی مرا

مراستب طیار احمد ز سار کجایست	نورده ام صد ناز ناصر میکنند بر آفتاب
زنا بجز بستان ایچ	جانب خود می کشد خورشید پیمائی مرا

آرزو دارم شبی نزدیک خود آرم ترا	شگ گیرم در نعل از خواب بردارم ترا
---------------------------------	-----------------------------------

<p>تا کجا ای آهوی وحشی ز من خواهی رسید دید و دانست خود را میزنی در سادگی میروم گرد و سرداری ز آهم چینی دید و ام شی لطف کافر پوفاییهامی تو مردم چشم و سویدای دل می خالی با تو آهمن کم نه من کم نیستم آهمن با از طپیدن آب شومای دل نصیحت کیست</p>	<p>عاقبت روزی بدام خویش می آرم ترا هر چه هستی خوب هستی در نظر دارم ترا از برای کام خود هرگز نی از آرم ترا بعد ازین هرگز ز دست خویش نگذارم ترا روز و شب در دیده و در دل نگهدارم ترا گر نمی آئی ز خود از زور می آرم ترا تا بسان دانه انگور نقشارم ترا</p>	
<p>غزل و غنچه ز اسباب طبعی سپه اشکانی سپه اشکانی</p>	<p>وله</p>	<p>عاشق را عاشق را عاشق را عاشق را</p>
<p>بی زخت گر بستان نظر هست و مرا هر چه نظاره فریب است درین عبیر نگاه کاوش همیشه مفرگان بتان پر کار است</p>	<p>رگ گل زو بگردد نشتر نقشا و مرا میس نماید بنظر خانه صیت و مرا کاوش میس بود دل سخت چو فولاد و مرا</p>	

<p>الفه علقه زلف تو بدامدم نقطه خال تو شد مرکز پرگارنگه ای چکاهی نشود ابر بر شکم بی است کاسه آشامم و پروای ز دست نمیت می کنم بسکه تم سخت ولیهای کسی خار خار مژه شوخ تو محب برجم کرد</p>	<p>چشم شوخ تو اگر بیکت آزاد مرا تا نظر بر رخ زیبای تو افتاد مرا رسد از چشمه دل هر نفس امداد مرا سایه ابر بود چستر پر زیاد مرا صفحه از سنگ بود خانه نولاد مرا هست هر موی بن نشتر فتاد مرا</p>	
<p>کول خفت بی تیغ می خندم علی آبادی که ای تیغ تیغ</p>	<p>جگر م بود نرزدان خرد خون نامر عشق از غیب بیرون آورد مرا</p>	<p>زینش بر سقالات چه کسب از تیغ کسب از صحنه نیست تیغ</p>
<p>باشد وصال دوست بعالم کمال ما را نظر بقوت باز و نبوده است هر چند چشم بود الهوسان خیره میشود</p>	<p>در میرد بطلب ما افتاد ما باشد کجول قوت حق اعتماد ما روشن شد از نظاره خیزش سواد ما</p>	

<p>باشد زود آتش سودا و ما باشد بزرگ شبنم و گل اتحاد ما کی میشود زیاده و کم اعتقاد ما</p>	<p>آتش شد بنامه و موز و قلم چو شمع و اریم جاز پاکی گوهر کنار یار و صلح فراق در نظر عاشقان</p>	
<p>از دولت آید ای ملک بهر چه بودی در این عالم بهر چه بودی در این عالم</p>	<p>ناصر همیشه از مد و طالع توی گردند سرکشان جهان انقیاد ما</p>	<p>عزل است طغی از دولت بهر چه بودی در این عالم بهر چه بودی در این عالم</p>
<p>مشکل بدورا و شده پیغام بوسه میگیرم از لب تو با برام بوسه نبود بروی صاف تو آرام بوسه هر چند میدی تو بد شام بوسه تکلیف می کند لب جام بوسه گاهی بانیکند انعام بوسه</p>	<p>گیرم چنان از ان بت خود کام بوسه ابرام گرچه دور ز پاس ادب بوسه سیماب را بر آئینه هرگز قرار نیست در کام ما چونند و گلاب ست خوشگوار در جوش نشا هم من از کثرت جیا و اریم شکوه از لبست آن خونی اسپ</p>	

توکل بر ابدل است
در عجب مملکتی تواننده و خردمند
بهر خردمند و خردمند

ناصر خموشی لب و عین حکمت است
در پرده داوه است سر انجام بود

تسلسل در ایامی بود که غضب آنی
بسیار زینت تریب است

اقتیاز خاص باشد خواهش محبوب را
نسخه جمعیت گل را پریشان خنده است
گاه را بال و پر دیگر جذب کهر است
با همه یکسان بود آمیزش و شن و دان
خاک را پیش او هم چون تو تیا در دیده جا
در محسن باید تحمل پیشینه نمود سختن
جلوه او از کجا و جلوه سرو از کجا
بی نیازی در طریقت خضر را تو قصه است
هشتم عاشق را نباشد هستی باج تو تیا

رتبه دیگر بود در سالکان مجذوب را
میچ آسیمی نباشد غنچه محبوب را
دست گیرانی بود در دلبری محبوب را
در خورد آینه بر یک وجه زشت خوب را
هر که می آرد ز سوی آتشا کتوب را
صبر آخر کرد طول محنت یوب را
کی توان با قامت او کرد نسبت چوب را
کی رسد دست تما و امن مطلوب را
بوسی پیر امن جواهر سرمد شد لعنوب را

<p>می کشد تا شانه و شستن لاف شهر آشوب را</p>	<p>یک جهان جوانه را در نجیب سراز پا بگسلد</p>
<p>نخستین کوشش را محو رضای یار باید داشت بهر آنکه در این کوشش نیکوئی و نیکوکاری</p>	<p>نخستین کوشش را محو رضای یار باید داشت کوشش کن از کلک ناصه نکرده مرغوب را</p>
<p>دریاب به تیر مژه خونین جگری را محسوم مکن از زخم دل خود گری را نگذاشت خدنگ نگه او سپری را بدنام مکن دست قدم را بهبری را ایشان کند هر که چو گل مشت زری را هر کس که کشیده است بر سببری را از آه نهمر کمیت نه عین دانشی را هر کس که کند خدمت روشن گهری را</p>	<p>بنواز به تیغ نگه آشفته سری را چون نخنجه نفس خون کن مهر می بان زن یک سینه ندیدیم که صدر خسته کرده است گر پای تو خوابیده بود سیر مجال است زین سیر چنین میگذرد با رخ خندان دانند که صفای شب مهتاب چه باشد نگذار ز کف دامن این وقت گری را چون صبح بیکدم زونی میرود از چویش</p>

یار بکشتا بر حسنم از نینس دری را	ب ذره ز احسان تو بی بهره نبوده است
مانند جناب انگه کشیده هست سری را	بید است که پیغمبر شاد و هست درین بحر
چون آینه از دست مد چشم تری را	ر هست تناسی هم آغوشی خوبان
در یاب تو هم صحبت روشن گهری را	ز دیده و روان گشت گل از صحبت شبنم
بگزمین تو ازین سرو قدان مومری را	بر بهره زامعان نظر داشته باشی
زین نور کجا بهره بود هر شجره را	شاخ شجر بطور سزاوار تجلی است

ما صبر نتوان عرض هنر کرد بچهرس	دل بیدار است
بنا گهر خویش تو صاحب نظری را	درد بر نیوزل سوختن غارت بیاری نیت

دراغ ناداری زواید ذره قلاشس را	ز آتین بیرون چو مهر آرد کف ز پاش را
انگه جان بخشید خواهد آد آب آتش را	سعی ما از بهره روزی اینجه در کار نیست
هوشیاری دشمن جانی بود چه کسش را	سدا ب محنت و غم خفالت سنگین کند

خامه از بال پری باشد اگر نقاش را
 رنگ ایمان ست پید اچهره بشاش را
 میکشد در بر چو آن گل و قبا می طاش را
 گانوخرا باید شمردن مردم او باش را
 همچو گو افکند و دم در بگذارش باش را
 خرمین گل کن تصور مردم او باش را
 میزند و امن در شستی آتش پر خاش را
 می کشد تا و همه آن خورشید سیما قاش را
 سر سینه پیش کشد شب دیده خاش را
 تیز تر از تیغ می نیاید این مت باش را

کی تواند صورت یار لطیف ماکشید
 تلخ روتی را مذاق حنظل مع مزج بود
 خار حسرت می نقد خورشید را در پهن
 فرق در انسان و حیوان است از آوازی غنق
 تا را باید از خم چو گان لعل آن ترک شوخ
 شد خویان بوته خار اند در باغ جهان
 می نشاند آب هموار سی غبارتند را
 از خجالت می شود در راه پنهان ماه نو
 چشم حیران از خورشید است گزور در گر
 جنبش ابرو نتواند کرده است در لافاش را

این جواب آن نعل صحر که جرات گفته است

این جواب آن نعل صحر که جرات گفته است

این جواب آن نعل صحر که جرات گفته است

چشمه نوبت	و معیت خلق است لازم مردم عیاش را	رسیدار از مقام
<p>لوا ختنه برین رخ رواق نوبت ما که رفت طاقت باغری و پیمت ما نمود شاه فرنگ انقیاء حضرت ما سزای آنکه تا بدست زارادت ما بصر طرف که خرابی بخت ایت ما رسیده است بافاق صیت شوکت ما</p>	<p>دو مید کوکب مسعود اوج دولت ما عدد و حضرت ما دست بسته حاضر شد اگر نجات فوج انصاری سولت اهدا از آتش غضب با بسوخت فوج عدو سپاه فتح و ظفر پیش پیش می آید ازین خاطر که بتا سید غیب جلوه نمود</p>	<p>رسیدار از مقام</p>
<p>همیشه است ظفر در کاب تا ناصر که هست فضل آبی معین هست ما</p>		
<p>دو او شمر جاودان آئینه را زیر خاکستر نهان آئینه را</p>	<p>دید ما آن جان جان آئینه را حسن عالم سوز رویت کرده است</p>	<p>رسیدار از مقام</p>

<p>آب گرد و آفتاب از گرمی تماشال ما انچه بر ما میرسد از زشتی اعمال ما گرچه امروز است خاک دیگرین پال ما</p>	<p>پرتو خورشید ز ساری لاج کرده است با همه بی اختیاری اختیاری داده اند خاک ما هم عاقبت پال ما مردم میشوند</p>
	<p>برق جولان است ناصفت یا کینه گردش سنگ بچاره دور راه و سال ما</p>
<p>که خواهد آشنای ما کند پیکانه ما را بمخود چون آشناساز و خبر و پیکانه ما که از موج نگاهای پر کنی پیکانه ما را بمایا رب مسلم دار این ویرانه ما را رساند تا زلف او نسیم این شانه ما را بجز رنگی زند آتش پر پروانه ما را</p>	<p>چون سوی بیابان میکشد دیوانه ما را دلی ما ایم صحرای بخون مشربان سوگند تغافل مشربی شنوخی سیه چینی ز تو ناید بشور و غلغل مردم ز جور کما کما بجان منت دل صدیک اردویم دروش کهی برق تحسلی گاه شمع نور میگردد</p>

<p>نگاهت می شناسد جلوه ستاره ما را که شبهای جدائی بشنود افسانه ما را تجلی زار کن از جلوه این کاشانه ما</p>	<p>ز جام باوه چشمم ادا فرم تو بدو چشم غریب دشت به دایم از دست شیخی دلما: اریم پر تار یک بی شمع جمال تو</p>
<p>چشم آموی وحشی کند تعلیم شوخیها که ساز و رام می ناصح و فایده گانه ما را</p>	
<p>دیدم و در با ختم دانش و فرنگ ما هیچ ندانیم مانند آن فرنگ ما رام نخود چون کنم آن دیرنگ ما با که بگویم ما حال دل تنگ ما کز نفس آتشین آب کنم سنگ ما هر که مقابل شو طرد و در جنگ ما</p>	<p>صیغ خرامان باغ آن بگنگ ما در راه و سیر و بیم تا که نفس باقیمت شوخ می پیا کیش در پی تو فریست نیست این رنگارنگ مردم عاشق تو گر می عشقش جان کرد و در اول با کتی شوخ من این صفت با صین</p>

موسم بر گل است گفته ناصر شنو

مطرب عاشق زوار چنگ ن چنگا

چہ پر سی از دل جان نصبت اورا	غمی دارم کہ پایان نصبت اورا
کہ ہرگز فکر دریاں نصبت اورا	دلی دارم بدر دو غم سرشته
بدل تک سلیمان نصبت اورا	مدہ اسی مور اقلیم دل از دست
کسی کو چشم گریان نصبت اورا	چہ گل چند ز گلزار محبت
غم از درد غریبان نصبت اورا	طیب بیل مروت چہ گویم
بود گلخن گلستان نصبت اورا	اگر بنی یار در باغ است عاشق
نگاہی سوی یجان نصبت اورا	مستام ہر کہ از خط تو خوشبوست
دماغ سیرستان نصبت اورا	نیز گلخن خود ہر کہ دورست
کہ باگ مرغ خوشخوان نصبت اورا	بود پر مردہ و ایم بوستانی

	که محبوبی سخندان نسبت او را		چو فیض از بذله گوئی بروا کنس	
	دل ناصر تو گل پیشه وارو نظر سوسای کریمان نسبت او را		امروز دل رخ پیرش کرده است و ما را امید این نوازش از تو نبو و ما را افسوس می برآرد از سینه دو ما را آمد خیال زلفش از جبار بو ما را چون نسبت دست چیدن باشد چه سو ما را از فیض خاکساری عزت فرود ما را	آن بت که گاه گاهی رخ سینمو ما را در کج کج غم سیری پای زمانمودی این آتشی که پنهان در خویش کرده بودیم در عرصه محبت غلطان چو گوی بودیم در باغ آسندیش گلهاست گونگونی بابا و بسجنگا ہی تا کوی اور سپیم
	ناصر به صبر کوشیم از جرم می شود کم بنامی و مهر گویند هر ناستو و ما را			

که میسازد روان از چشم پهل اشک خونین را	نمیدانم چه باشد از گهستان نفع گلچین را
باین روان نباشد که چشم پاک یکس پین را	دورنگی و دور بینی لازم آمد چشم حول را
کنم چون صفحی آینه هر شب خشت بلین را	خیال پر تور و پیش ز بس ایام نجوم و ادم
برنگی ویدام شب در چرخ آن حسن بگین را	چه گویم وصف نیکش بان قال من لاک است
زودتر آسمان بر داشتند این با سنگین را	که در تها سی عالم از لوح سینه حک کردم
بجز غم خارزه ماند من در شب تنگین را	بتلخی هر که عادت کرد با شک کنی سازد
چسان بیرون آنم از دل محبت عاشقین را	دخت کوبند که کس بر کند آشن با باشد
دلم فریاد سوایست بر این بهان شیرین را	اگر صد کوه غم آید بر آتش نیست پروانه
نیانم چو راحمی نباشد چشم خونین را	سناخ خار و دل می کشد و ایم بسوی خود

پروای ساده اش هم بود زیاده نظر

بهار تازه بجز چشمش لطف مشکین را

آن مسیح با گوش ضیا بخش جهان را	خورشید کند سجده بر پیشانی شان را
تیر مژه از سینه ماصاف گذشته است	تا گوشه ابروی قنوه کرد کمان را
از موج تبسم لب تقریر کشوده است	انظاره بکن نازکی حسن بیان را
در دام ووصیا و ثاوده است دل را	هم زلف ترا بنده و هم سوی این را
تا در چین آن سروردان جلوه کنان است	در باغ روی نیست و در فصل خزان را
بی جلوه او برگ گل را نتوان یافت	چندانکه نظر کرده شود باغ جهان را
ابروی جفا گوش ز مفرگان ستم کار	پیوسته کشد بر جگر هم تیر و کمان را
از ریج حسنا نازکی پایی تور بنجد	دستت چه قدر برده از ان پیشان را
گلزار و چه گلخن علف تیغ فدا است	دیدیم تر و خشک جهان گذران را
با ما و تو الوقت نبود بجز چه گفتن	ای شوخ مسیحا چشم پستان تو بیان را

بی صحبت بران نبود دعوی صادق

ناصرزودشاهد بکنند عرض بیان را

کرد آئینه از پر تو خود روی زمین را	دیدم بچمن آن بت خورشید قرین را
از چشم فسوساز کسی مهر بسین را	از دیده جان شب بچمن سیر نورم
از نام خوشت فخر بود نقش نگین را	ای شاه شهبان چشم چراغ همه عالم
از نکبت زلف تو بود باقمه چین را	هر نوع خجالت که ز اندازه پروت
خواهش نکند وسعت فردوس چین را	از عالم دل هر که نمبر یافته باشد
خوش کرده از آن خاطر ما خانه زمین را	آما ده پرواز خرابیت شب و روز

فصل چهارم در ناصر نکشادیم
چون غنچه تصویر دل گوشه نشین را

اثری نیست درش نغمه ما	نشود تا که یار گفته ما
بشنواز گوش جان گفته ما	ستر اسرار می کنند احرا